

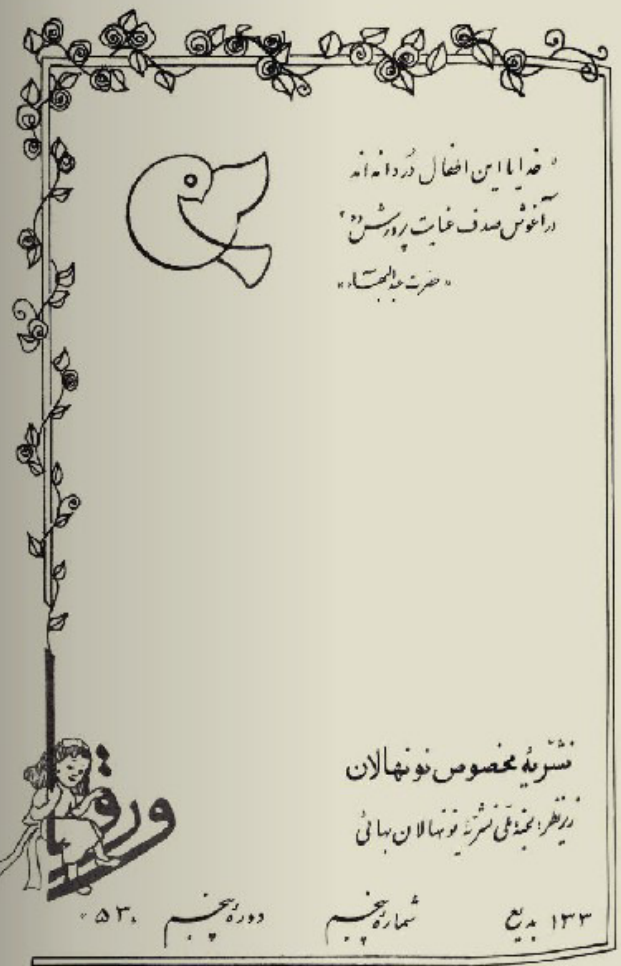
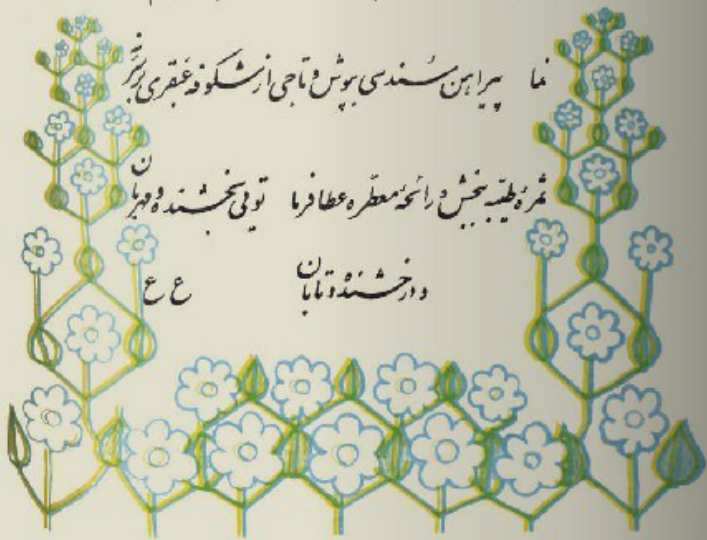
شماره پنجم دوره پنجم ۰۵۳

نشریه مخصوص نونهالان

هو الله

ای خدای محبتان این درخان ازینت جنت استی

و فیض آسمانی پرورش ده سبز و خرم کن و بشنم نما



رسیده است . ببینید درست و همکار
 وفادارم فرزانه اسکندری را از
 گنبد کاوس) چه حدس زده است:
 « یک روز که داشتیم درباره دیوانه
 بحث می کردیم ، مژگان وسط حرفمان
 دروید و گفت : ای بابا ، شما شورش را
 در آوردید . مگر شما منی خوریم ،
 مریض نمی شویم ، خوب و رقا هم
 ممکنست خدای نکرده مریض شده
 باشد فرشید و فرزند خندیدند
 اگر در قاجان حرف مژگان خدای
 نکرده درست باشد برایت آرزوی
 سلامتی می کنیم ... » ولی مژگان
 عزیز این دفعه توهم اشتباه حدس
 زده ای همه اش که نباید خبرها
 بد باشد ، این دفعه خبرها همه
 خوبست ، خوب خوب ، بچه ها
 می دانید یکروز که دلم از دست
 تنبلی های دوستانه ایمان سینا و کامی

بچه های عزیزا لله الهی
 قبل از هر چیز باید بگویم که دلم برایتان
 تنگ شده است . آخر مدت زیادی است
 که برایتان نامه ننوشته ام . ولی از نامه
 دوست داشتی شما می فهمم از من بگور
 نیستید و خودتان می دانید که اگر
 گرفتاریهایی نداشته باشم هیچوقت
 در نوشتن نامه تاخیر نمی کنم . ولی
 چکنم این روزها همه اش یک خبری است
 اما از همه شما بچه های وفادار ممنونم
 که بازم برایم این همه نامه فستاده
 و این همه در مسابقه شرکت کرده اید
 واقعا نمی توانم باور کنم که بیشتر از
 هشتاد گروه در مسابقه روزنامه نگاری
 شرکت کرده اند ، هر روز این همه
 نامه برایم می رسد در حالی که من در
 نوشتن نامه تاخیر کرده ام . هرچه
 نکر کنید نمی توانم حدس بزنید
 که این دفعه دیگر چرا نامه ام در دستتان





چشمها بتان رامی بندید ، مثل این آ
که روی بالهای فرشته ای سوارید
و به آسمان می روید . بعد به مسافرخانه
می روید . حضرت عبدالبهاء در آن
گوشه می نشستند و بدست خوردن
به مسافرخانه گلاب می دادند ، مسافرها
خدای داند از کدام گوشه دنیا آمد ،
بودند .

از میان درخت های سرو و ششک
و گل های گذرید . آن دوریک در
چون است با گل های طلایی رویش
زیر آن سایه بان کفش های تان رادند

این حوض آن موقع هم همین فواره را
داشت ، این اطابق حضرت عبدالبهاء
این جا مقام حضرت اعلی است اینها
لباس های حضرت اعلی است .
دلنان می خواهد فریار بزنند ، بچندید
یا شاید گریه کنید یا آنها را ببوسید
یا ... ولی ساکت می ایستید . همه ساکت
می ایستند . بزرگترها ، بچه ها از جاها
مختلف دنیا آمده اند یکی از آمریکا ،
یکی از استرالیا ، یکی از هند ، یکی از
افریقا ، مام از ایران . آن وقت
نوی دلنان مناجات می خوانید .



کمی بعد در راه بودم ، بله ، رفته بودم
به حیفا . جایی که فقط به شهرتصه ما
قشنگی شباهت دارد که وقتی خیلی
جوجه بودم مادرم برایم تعریف می کرد
آسمان آبی ، درباری آبی ، آن وقت
می رسی به جایی که پر است از بازگارانها
حضرت بهاء الله و حضرت اعلی و
حضرت عبدالبهاء . در این باغ
حضرت بهاء الله قدم می زدنند .

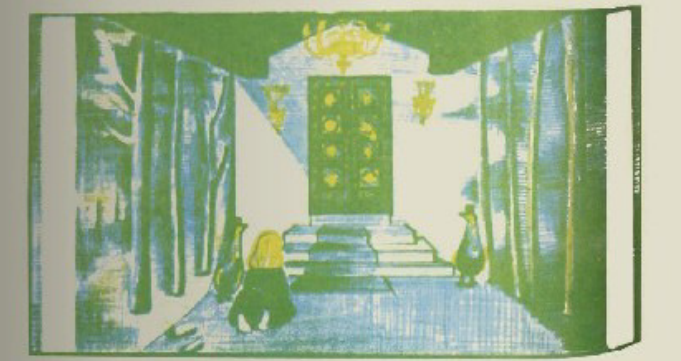
ایستاده بود گفتم : « خدا حافظ الان
پروازی کنم و بگواست می روم به عزیز
بای دنیا ، آبخار عامی کم که خد خود
به همه ما کمک کند و کارها رو بره شو »
حامد ساکت بور . گفتم : « به سوزمین
مقدس ، جایی که می شود در مقابل
حضرت بهاء الله ، حضرت اعلی و
حضرت عبدالبهاء دعا کرد . »
بچه ها ، شما از این سوزمین چه
می دانید ، سوزمین افسانه های
نورات سوزمین داستانهای مقدس
نوی اطافها بتان حتماً عکس یکی
از جاها می مقدس آن را دارید
مقام اعلی را می گویم ، با آن گنبد
طلایی قشنگش ، با آن درخت های
سرو که سینه شان را در مقابل آسمان
بلند گرفته اند ، با آن گل های که فقط
در داستانهای پری ها و فرشته ها
می شود پیدا کرد .

تنهای تنهام می شود کار کرد حتی اگر
یک کبوتر تنها باشی
آنجا بچه های خیلی زیادی بودند ، اسم
یکی از آنها صهبا جلالی بود که با برادر
کوچکش آمده بور . نمی دانید چقدر
پسر خوبی بود . یک دفتر یادداشت کوچک
داشت و در آن خاطرات مسافرتش را
می نوشت . به من قول داد که نوشته ها
برایم بفرستد تا برای شما چاپ کنم .
بچه ها ، برای همه شما هم دعا کردم .
کسی چه می داند ، شاید یک روز شما هم
همراه با پدر و مادر تان به آنجا رفتید ،
آن وقت خواهید دید که این ها آن که
برایتان می نویسم خیلی کمتر از چیزهایی است
که خواهید دید . ولی باید به من قول
بدهید که آن روز شما هم مرا فراموش نخوا
کرد .

خواب می بینید زیر آن گنبد طلایی
داخل یک اطابق پراز گل و نور می شو
آستان مقام حضرت اعلی را بوسید
و برای همه مردم دعا کرد .
حالا شب است در مسافرخانه نشسته
بچه ها و بزرگ ها با هم آوازی خوانند
سرودی خوانند ، مناجات می خوانند
و این داستان نیست . خدا یا تو حقیقت
مهربانی که این آدم ها را از چهار گوشه
دنیا با هم دور کنار هم جمع کرده ای .
اینها دیگر جنگ ها و دشمنی ها و بدعت
یادشان نمی آید فقط به با عظمت
و بزرگی و جلال حضرت بهاء الله ،
یا چشمه های پراز اشک شاری ، آوازی
حالا این داستان رؤیائی تمام
شده است باید برویم منزلان .
ولی دل تنگ نیستیم . خوشحال و خند
می رویم می برویم ، چیزهای بد تمام خوانند
شد . دیگر به کسی احتیاجی نیست .

می بندید و نوی دلنان مناجات می
بچه های دیگر هم هستند یکی از هند
یکی از افریقا یکی از آمریکا ، آنها هم
دارند مناجات می خوانند . شاید بعد
بیاد تان نیاید که چطور از آن حیاط
بهشتی بیرون آمده اید . شاید اصلاً
بیاد تان نیاید که چند روز آنجا بوده اید
حالا در مقام حضرت اعلی هستید
اما دیگر این عکس نیست ، روی
دیوار نیست . همان گنبد طلایی قشنگ
روی محفل آبی آسمان ، درخت های سبز
دکلهای سرخ . نمی شود باور کرد شاید

پا روید . از چند بله بالا می روید .
در بازی شود . می دانید اینجا کجاست
جایی که بهائی های همه جای دنیا
به طریش نمازی خوانند اینجا روضه
باز که است . اینجا مقام حضرت بهاء الله
است
بچه ها اول می روند . پشت آن در
محاط کوچک سرپوشیده ای است .
گلها تا آسمان رفته اند و یک اطابق
پراز نور و گل که جلور درگاه آن پراز
گل است . این اطابق مقدس ترین
جای دنیا است . عزیزترین جای نیات
گلها را می بوسید ، چشمها بتان را



می گویم: حامد جان غصه مغور، بگذار
 این مژگان اسکندری بزرگ بشوید بین
 چه کارها خواهد کرد. ما تنها نیستیم
 بین، سپید و مهر آفرین روحانی از
 کینا به نگر ما هستند. پر سیا قناتین
 یا ساله از گنبد کاس مارا دوست دارد،
 سهیلا حامد نصیری زاده در مشهد و
 فرزانه موسوی و روحیه همچون راضیا
 برای ایجاد گنجینه و رفا کمک می کنند.
 زاله و مهران بهمدی در مرودشت،
 حمید، کلما فی در تنقی آباد میاند آب
 پوران موسوی از شوش و انبال،
 امیلیا خانجانی و رانا حقیقی در اصفهان
 و صفاعطونی در گنبد کاس منتظر ما
 هستند. مژگان و همن و رویا مهرانجا
 از طهران و ترانه صادقزاده از ساحل حاج
 (افریقا) برایمان مطلب می نویسند،
 فردین ثنائی از کرگان، علی جوانوری
 آرام و رامین آزادی از آبادان، رامین

بیگلری از فو، و بینا هادی از گنبد کاس
 برایمان نقاشی می کنند. فردین داداش
 از آذربایجان نام می نویسند و
 از بین عجله دارد نامه اش را نصفه کاره
 و تمام نشده پست می کند و جها نشاء
 خادم از تری نیداد جزیره ای در دریای
 کارائیب - اقیانوس اطلس و فرح
 مکاریان از گنبد کاس و مهوند
 ثابتیان در هندوستان بیار ما هستند
 حالا لازم فکری کنی دست تنها هستیم، اینها
 سربازهای کوچک حضرت بهاء الله هستند
 و بیعت ما را تنها خواهند گذاشت.

به امید دیدار : ورفا

تفاسیهان علیه نر، گنبر صهبا

آذرین طهران - منتهی به ۱۳۰۲ - ۱۳۰۳ فروردین صهبا

شهادت

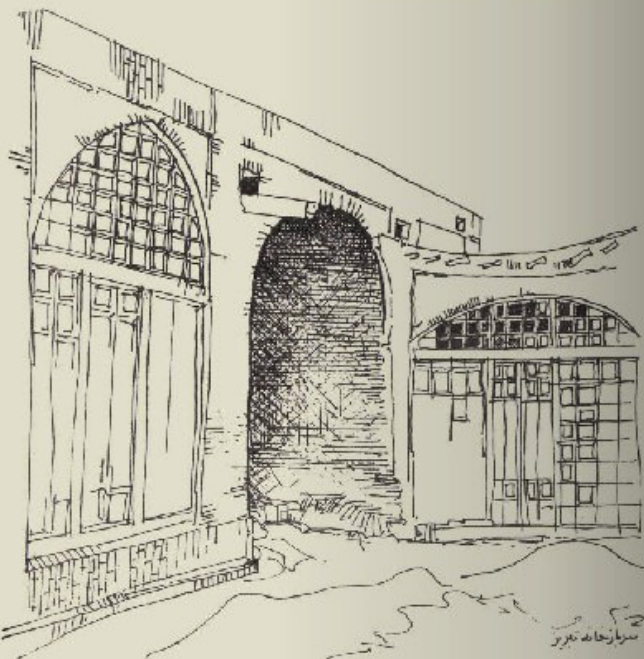
داستان وینت هانی

دستور صدر اعظم کاملاً روشن بود،
 «بمجرد رسیدن نامه سید باب را با
 هر کس که یا اوست به دار بیا و یزید»
 صدر اعظم می خواست قبل از آنکه
 وارد ماه رمضان شوند کار «باب» را
 با تمام رسانند. و خیال خود به آسودگی
 در ماه رمضان به روزه داری و عبادت
 خداوند بپردازد.

فراشباشی به دنبال اجرای دستور
 فورا حضرت اعلی را با آقا سید حسین
 یزدی به طرف سربازخانه تبریز حرکت
 دارند همه جا پر بود از جمعیت که با
 چشمانی حیرت زده برای تماشا آمده بودند
 به تزییکی سربازخانه رسید، بودند
 که آقا میرزا محمد علی زوزی دانیس
 با سرو پای برهنه دو ان دو ان خود را

به ایشان رسانید و در مقابل حضرت
 اعلی به خاک افتاد، مردم سرگشته
 و حیوان به این منظره می نگرستند
 انیس را من حضرت اعلی را گرفته و
 القاس می نمود که من را از خود جدا
 نسازید. مردم هیچ نمی فهمیدند، مگر
 «باب» را بسوی میدان شهادت نمی بردند
 پس این جوان چه می گوید؟ او خود را
 بکشتن خواهد داد.

داستانی که از بیرون شهر قشق شيراز
 و از شب ملاقات حضرت اعلی با ملا
 حسین شروع شده بود. حالا به آن
 سربازخانه گشیف و تاریک رسیده بود
 و به خیال صدر اعظم فردا تمام می شد.
 حالا سالها از آن روز شوم و تاریک
 گذشته است. روزی که حضرت اعلی
 را با سرو پای برهنه به منزل علمای



رگبار گلوله ها که فرار نیست سکون
 همه جا را فرا گرفت، هرگز کسی شهری
 بدانگونه تیره و خلوت ندیده بود و
 خورشید را بدانگونه سرد. این بار خلی

شلیک می شد شبهه اسبان باران امام
 حسین را در صحرای کربلا می شنیدند
 و اگر چشمهایشان می دید مظلومیت سحر
 بر صلیب به خاطر می آوردند. صدای

تیریز برده بودند و آنها پیشا پیش حکم
 قتل ایشان را نوشته بودند،
 از آن روز شومی که صدها نفر از روی
 پشت بام ها به نظاره ایستاده بودند
 و حضرت اعلی را به همراهی انیس به
 دیوار سربازخانه آورده بودند.
 انیس خواسته بود او را طوری ببندند
 که سرش بر روی سینه حضرت اعلی
 قرار گیرد. سربازان ساختمان مسیحی
 در سه صف شلیک کرده بودند و وقتی
 در دیوار و تفنگ ها فرو نشسته بود
 جماعت «انیس» را دیده بودند که
 پائین دار ایستاده است و حضرت اعلی
 با سید حسین یزدی مشغول صحبت یافته
 بودند. فراشباشی منقلب از ادامه
 کار نگین خود خود داری کرده بود و ساعتاً
 مسیحی سربازان خود را از میدان خارج
 کرده بود و در تمام این احوال جماعت
 به نظاره ایستاده بودند. آقا جان بیک

از مخلوله ها به هدف مسته بور، به سینه ای که برای همه مردم می تپید و رستی که گرمای محبت را برای دنیا به ارمغان آورده بود.

جمعیت با سرهای پائین افشاره می رفتند تا به انتظار بنشینند به انتظار کسی که از آسمان برای نجات آنها بیاید و با او عدل و ایمان به زمین بازگردونند.

که «انیس» هم اکنون با او در آسمان است و آنچه که آنان باید منتظرش باشند فقط عدل است. وقتی صدر اعظم این خبر را می شنیدند شاد و براحق نفسی می کشید و آن سال را با دل راحت روزه می گرفت و فکری کرده چه چیز تمام شده است ولی آیا صدای پای ملا حسین و حروف حتی در کوزه های باریک شهر شیراز که در تاریکی شب ها به حضور حضرت اعلی می رفتند محو خواهد شد؟ چگونه آیا جنگل مازندران صدای زمزمه

مناجات اصحاب قلعه شیخ طبرسی را به دست فراموشی خواهد سپرد؟ و کدام جوان در رشت های نازیز غریب و باران وحید را نخواهد شنید!

اینجور بالا به آرزویش رسیده بود خوش باخون حضرت اعلی جسمش را بجم حضرت اعلی را بخته بود و برای ابد انیس حضرت اعلی بود. با بیان غم زده و دلخون تپه شب آن روح جسد مبارک را که در خندق بیرونش انداخته بودند ربورند و آنها را در صندوق فرار داده سالها از چشم دشمنان پنهان داشتند.

ناقام از فریب ز صیبا

مواذیبی

... یوم شادت حضرت اعلی رومی لدمه لطمه فداست ایوم یومی است که آفتاب حقیقت در پس سحاب عنایت رفت. امروز روزیست که آن مرتابان افول نمود. امروز روزیست که آن تن نازنین پاک در خاک و خون غلطید. امروز روزیست که آن سینه بی کینه چون آینه از همت از رصاص شکست شد. امروز روزیست که آن سراج الهی از زجاج جفائی انفکاک نمود. امروز روزیست که ناله های اعلی بلند است. امروز روزیست که اهل ملک با چشمی گریان و قلبی سوزان در سینه یاد و فغانند ع

سرتق شماره ۱

درد و صر قلب و خرنگ عشق مکار

این دو معنی «سرتق خط» است که بر میان جاپ می کشیم و امید داریم که از آن دفعه که بمال خطمان خیلی بهتر شده باشد. اگر هم فکری کنید خطمان هیچ دردی نکرده است. هیچ غصه نخورید و مایوس نشوید. باید بدانید که «نوشتن خط» هم مثل «کلیخوب کردن» چیزی است که یک دفعه و دو دفعه اش نبرد نمی خورد بلکه باید همیشه باشد. اگر مالدن کشید که هر شب حداقل یک سحر نویسد بعد از مدت کوتاهی خواهد دید که خطمان بهتر میشود و نکرده است. رانته تازه این لوکل کار است چون اگر چه مرتب خط شما زیباتر و زیاده تر می شود ولی هیچ وقت از آن راضی نخواهید بود و همین عامل بیشتر است.

..... همانطور که در شماره قبل هم نوشتم نقطه ها و علامتها را که در کتبه حرف می بینید برای ایست که اندازه و شکل و جای هر حرف و کلمه معلوم شود. مثلاً ارتفاع «و» از نقطه است (بعضاً آن کسی که می نویسد) یا هر «س» در کلمه «قلب» از نقطه است و کمتر از هم با طراز از نقطه پایین تر از آن است.

..... البته مستقیم که خطهای تشنگان را که از روی این سرمشقها می نویسد برام خبر رسید. مثلاً هر دو حرف یکبار از میان خطهای که نوشته اند بهتر پیش را انتخاب کنند و بفرستند. منم در هر شماره اسامی دوستان خوش خط را خواهم نوشت.

دنیا چه شکلی است؟

خاکی می کورد و یکی هم همیشه غذایش را بخوید و قورت می دار، چند تا هم در بند که موقع تاب خوردن خیلی بالا می زنند و دل عمه کلری لوزید که میاد ابیفتند، با همه اینها عمه کلر گلهایش را خیلی دوست می داشت. راستی، اگر کسی از شنیدن این حرفها تعجب کرد و گفت که گل نمی توانند راه بروند و تاب بازی کنند، از قول من به او بگوئید تازه کجایش را دیدی؟ این گلهای عمه کلر هر کدام دو تا چشم هم داشتند و یک بینی و یک دهان و دو و نارس و دو تا پای کوچولو، هر کدام هم یک رنگ بودند. سیاه، قهوه ای، صورتی، سرخ، و اسم دیگر باغ عمه کلر «کودکستان» و اسم دیگر آن گلها «بچه ها» بود، خوب، بعضی عادت دارند بجای «باغ و گل» بگویند: «کودکستان و بچه» و اگر آنها بخوانند

اگر از من بپرسند دنیا چه شکلی است می گویم: مثل باغ عمه کلر است. حالا اگر بپرسند: باغ عمه کلر چه شکلی است؟ می گویم: این دیگر چیزی است که باید برایتان تعریف کنم. عمه کلر یک خانم بهائی بود که به همسر کا میا لا در افریقا مهاجرت کرده بود باغ عمه کلر راهی مردم کامیالام می شناختند. یک باغ با گلها می نگار کوچک. عمه کلر همیشه می گفت: «آنها واقعا گلهای خوبی هستند» البته مشکلاتی هم بود مثلاً بعضی از گلها گاهی خیلی فضولی می کردند، یکی از گلها بود که همیشه لباسش را



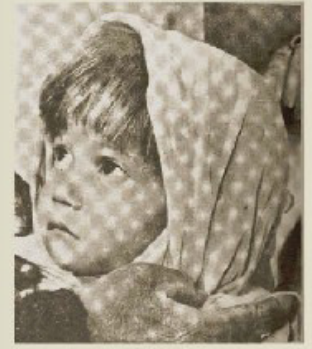
حتماً شما هم مثل من می‌گوئید و خدایا من ، چه اعداد بزرگی ! به میلیون عدد خیلی خیلی بزرگ گویست و دنیا پر از میلیونها میلیونها است ، ولی

داستان عمه کلر را تعریف کنند اینطوری گویند : عمه کلر ، در همان سالهای افتتاح مشرق‌الاذکار کامپالا در شهر کامپالا یک کوردستان در کورد . بچه‌های این کوردستان از نژادهای مختلف بودند : افریقائی ، هندی ، چینی ، انگلیسی ، گوانی و از مذهبها و ریشه‌ها مختلف : مسیحی ، مسلمان ، سیک و یهودی .

حالا دیگری توأمم برایتان بگویم که دنیا چه شکلی است : دنیا شکل باغ عمه کلر است منتها خیلی خیلی بزرگتر . از بزرگی دنیا همین قدر بگویم که اگر باغ عمه کلر ۱۰ تا دخت داشت و ۵ تا پسر و ۱۰ گلکلیک و ۲۰ گل ، در دنیا ۷۰ هزار میلیون دخت و ۲ میلیون و ۵۰۰ هزار تا پسر و ۱۰ گلکلیک و ۴۰ هزار میلیون از آن گلکلیک که اسم دیگرشان « آدم » است ، وجود دارد



در دنیا آدمهای جور و اجور زندگی می‌کنند
۱۰۰۰۰ تا دنیا یک فرق یا باغ عمه کلر دارد . بچه‌های باغ عمه کلر همه با هم دوست بودند و اگر هم دعوایشان می‌شد زود آشتی می‌کردند .
اتاهه آدمهای دنیا با هم دوست نیستند و بعضی‌ها فکری می‌کنند که نمی‌شود همه آدمها با هم دوست باشند و خوب و خوش در کنار هم زندگی کنند ، اگر آنها یک نگاه به باغ عمه کلری انداختند می‌دیدند که چه طور بچه‌هایی از نژادهای مختلف ، شاد و خوش در کنار هم زندگی می‌کنند ، دیگر از این فکرها نمی‌کردند . عمه کلر آن گلها را کنار هم جمع کرده بود و به آنها یاد داده بود که چطور می‌شود دوست



هیچ نیاید از این اعداد بزرگ رسید دنیا هر چه قدر که بزرگ باشد باز شبیه همان باغ عمه کلر خودمان است .
چقدر خوب است که ما این را می‌دانیم .

همه مردم جهان به این باغ می‌آیند و عطر دوستی همه جا را برمی‌کند .
آن وقت ما هم می‌توانیم بگوئیم دنیا مثل باغ عمه کلر است منتها خیلی خیلی بزرگتر ، آنقدر بزرگ که در آن هزارها میلیون دوست وجود دارد که هزارها میلیون قلب دارند که نه هر هزار میلیون قلبشان فقط یک چیز است و آنوقت می‌بینیم که چطور میلیونها و میلیونهای خیلی بزرگ با هم جمع می‌شوند و یک چیز را می‌سازند این قشنگترین کاری است که عددها خیلی خیلی بزرگ می‌توانند بکنند .

داشت و دوست بود . کسی هم لازم است که این همه آدمها نژادها و مذهبها و قبیله‌های مختلف را دور هم جمع کند و یک باغ بزرگ خیلی خیلی بزرگتر از باغ عمه کلر درست کند . این باغبان حضرت بهاء الله هستند که باغ بزرگ بهشت را بروی زمین آورده‌اند و از همه مردم عفو کرده‌اند که در این باغ قشنگ زندگی کنند . وقتی در این باغ گردش کنیم گلهای رنگارنگی را می‌بینیم که از همیشه تازه تر و خندان‌ترند . حضرت بهاء الله فرموده‌اند که روزی خواهد آمد که



وقتی که او بزین آمد



لای پوته ها بود . وقتی بازی می کردیم دیدمش ریش بلند سفید و نرم ، موهای سفید و چشمهای پراز نور . بهم آب نبات داد . پراز رنگ بود ، و نه کثیف مثل آنها که مادر بزرگ روی کوسی داشت . پرسیدم « چیزی لای پوته ها گم کرده ای؟ حتماً بیوأت را . » اول خندید . بعد گفت و خیلی آهسته که خواب بودم . « گفتم و مگر خونه نداری ؟ حتماً ما مانت دعوات کرده » باز خندید و جواب نداد . گفتم

آخر خیلی شبیه ابرها بود که گاهی توی آسمان شکل خدای شدنند و بهمان اندازه سفید بود نفی دامنم چقدر . بعد روزی که اولین باران بهار آمد دیدمش ، همان طور سفید و نرم . از مدرسه می آمدم ، زیر باران موها و ریش های سفیدش خیس شده بود . گفتم ، اگر سرما بخوری باز ما مانت دعوات می کنه .

گفت : « خیلی وقته موهام خیس نیند آنهم بابا رو ن . » بعد دیدم تمام دفتر کتا بهام خیس شده . گفتم حالا باید رفت مادرها منتظرند و شب نزدیک « وقتی راه افتادم خودش ایستاده بود . سر به آسمان و انگار از آب باران می خورد . اوهم باران واروست داشت مثل خودم . وقتی به خانه رسیدم توی جیب هام پراز نان قندیهای بود که حتی باران



ترشان نکرده بود . تر و خوشمزه و مادرم چه خوشحال شد و همینطور مادر بزرگ . اما راستی منکه پول نداشتم نان قندی بخورم پس کی آنها را بهم دادم . دلم برایش تنگ شده بود نه خیال کنید برای نان قندی یا آب نباتها یک روز نزدیکهای غروب رفتم دم خانه اش ، اول ترسیدم و اردحباط

شوم . شاید خوشش نیاید . مثل بقیه همسایه ها . اما وقتی دیدم وسط ایوان روی صندلی نشسته و اشاره می کند . وارد شدم ، سلام کردم و گفتم : اگر من جای شما بودم دور باغ دیواری کشیدم که دزد نیاید گفت " دزرها ؟ اگر دزد شکوفه باشد قدمشان روی چشم " نگاه کرد او به درختها و منم نگاه کردم . درختها پر بود از شکوفه های سفید . بازگفت « شکوفه کافی هست برای همه . » و بعد خندید عجب خدای عجیبی . او باید با دزرها بد باشد یا حداقل آنها را تنبیه کند . می دانست من می آمم صندلی کوچکی برایم گذاشته بود . نفی دامنم چقدر بدون حتی یک کله آنجا نشستیم ، هوا خیلی خوب بود و من از هر طرفی خوشحال تر .



و وقتی هنوز بارها ن بازی رفتم گفت اما یادت باشد . پرسیدم چی ؟ گفت رورونک . باز وقتی به خانه رسیدم جیب هام پراز نان بود و این بار نان های گرد و کوچک تازه گندم . فقط من نبودم که خدایم را می شناختم بعد از سدی همه شهر راجع به او حرف می زدند باریشها و موهای سفید بلند . با سب پراز نان و سیب های درشت سرخ آنهم صافی . باز هم به خانه اورفتم با هم سیب خوردیم . چوب های رورونک را بریدیم و او قصه گفت و من خوابم می برد گاهی توی خانه هم بیشتر حرف او بود چه آدم خوبی خدا خیرش دهد اما نفی دامنم چقدر بعد حرفهای دیگری هم بود . وقتی با بابا از کار برمی گشت

از مسابقه روزنامه‌نگاری خبر

مجله‌های چاپی که گروه‌های شرکت‌کننده درست کرده‌اند یکی پس از دیگری رسید، ولی البته تعداد مجله‌های رسیده خیلی کمتر از تعداد گروه‌هایی بود که ثبت نام کرده بودند. اینکه چرا نتیجه گروه‌ها عموماً نشان را درست نکردند یا نفوسشان دند را لایه مختلفی دارد؛ مثلاً تا آنجا که اطلاع داریم نامه‌های من به بعضی از گروه‌ها دیر رسیده است و بعضی برای تهیه مجله نداشته‌اند و یا افراد بعضی گروه‌ها قبل از تمام شدن کار مجله از هم جدا شده‌اند و کار به نتیجه نرسیده است. خیلی خوب می‌شد اگر گروه‌هایی که موفق به تهیه مجله شده‌اند، لااقل در نامه‌ای علت آنرا برای من توضیح دهند.

از میان مجله‌های رسیده در مرحله اول ۱۰ مجله انتخاب شدند که در مجموع بهتر از بقیه بودند: مجله ایمان از اصفهان... مجله سپیدک از خرمشهر... مجله طلوع از کنگدکومر... مجله حقیقا از دهقانان اصفهان... مجله گلپائگان از آذربایجان شیراز... مجله نوید از اهواز... مجله ندای مهاجر از اسپهان.

در مرحله دوم از میان این ۱۰ مجله یکی انتخاب خواهد شد و تهیه‌کنندگان آن به مدت نایبانه دعوت می‌شوند. آنگاه طالع خوب تمام مجله‌ها را برتیب چاپ خواهیم کرد. نتیجه نهایی مسابقه و اخبار دیگر آنرا - همراه با اعلان مسابقه آینده در شماره آینده خواهیم نوشت.

ابردیدم، که کم‌کم شکل او شد
بیک خدای سفید بارش و موهای
سفید بلند.

وقتی برمی‌گشتم رورونک که تمام شده
بود به دیوار تکیه داشت. لای پوته
زیر باران. نوری درختهای سیب
لای خوشه‌های گندم در روی دورد
هنوز او هست راستی چه خوب بود.
از مهران و همین



بی‌تظنی... می‌گن مجسه می‌گن
..... نباید خورد. می‌گن... می‌گن
آخر من فی دامن... چه حرفها...
من درست سردر نمی‌آوردم. تا یک
روز گرم تا بستان و وقتی با بچه‌های
ی‌کردم صداهای وحشتناکی بلند شد
از آنسو بود. خانه او. وقتی با بچه‌ها
به آنجا رسیدیم پُر بود از آدم‌های عجیب
و غریب با لباسهای سیاه و کدر خیلان
چراستگ برمی‌داشتند و به طرف
خانه او پرت می‌کردند بچاره‌ها و پخته‌ها
شکسته بود. درختها دیگر خالی بودند
و خودش اصلاً نبود. آدم‌ها فریاد
می‌کشیدند و سنگ پرت می‌کردند
و من آرام به پشت خانه رفتم به موزه
گندم، آنجا هم نبود. اما ناگهان
نسیمی خنک آمد. مثل آن رفته‌ها که
با م‌روی ایوان می‌نشستم بعد وقتی
آسمان را نگاه کردم بیک تکه کوچک

تا همین دیروز جنگل از اهل قبیله
پر بود اما حالا هیچکس نرند، نماند
بود، حتی مادر، حتی همبازنش،
حق آن پیرمرد کور که گردن بندی شده
چطور شده؟ پسرک نمی‌توانست
نکر کند، اصلاً نمی‌شد فکر کرد.
چطور ممکن است؟... با به روید
گذاشت. شاید اگر می‌ماند از آن
پرنده نگران که تازه جوجه‌هایش
سرازم در آورده بودند می‌شنید
که چه شده است. می‌شنید که
کسانی آمدند و سرچشمه آب قبیله
پنهانی مسموم کردند و همه قبیله
از بین رفتند، هرکس از آن آب
خورد، دیگر زنده نماند. از آن
قبیله بزرگ فقط آن پسرک ماند،
بود. من درست نمی‌دانم سال‌های
بعد پسرک کجا حارت و چکارها کرد
این را باید از جنگلهای استرالیا

می‌خواستند بگویند، چیزی که پسرک
هم حس کرد. چرا همه جا ساکت است؟
چرا همبازی هر روزش، آن پسرک
با گردن بند صدف و چشمهای روشن
از لابلای درختها فریادگشان بیرون
نمی‌پرد؟ چو امنی شود مثل هر روز
نکر کرد که آلان مادر در کلیه دارد بخند
می‌زند!...

آن تخته سنگ که هنوز هم بر سر جای
صد سال پیش خوراست بر ایمن
که چطور پسرک، گنج آنجا نشست
پسرک نمی‌توانست بفهمد چرا؟



من ماجرای آن روز را درست نمی‌دانم
باید رفت و از آن جنگل در استرالیا
پرسید که آن روز چه شد. اگر چه
خیلی وقت از آن می‌گذرد، شاید
۹۰ سال ولی خوب. درختهای
پیرم زبازند، حتماً چند تائی هنوز
هستند که آن موقع کوچک بوده‌اند
شاید هم درختهای جوان ماجرای
آن روز را از پدر و مادرهایشان
و از خاک و باد و درختخانه شنیده
باشند و بخاطر سپرده باشند و
برایمان بگویند که آن روز وقتی
پسرک روان روان به قبیله بر
می‌گشت مثل این بود که درختها
با قد‌های کشیده‌شان چیزی
می‌خواستند بگویند، رودخانه
ساکت چیزی می‌خواست بگوید
و آن پرنده‌ها که در لانه‌هایشان،
نگران، آواز نمی‌خواندند چیزی





پرسید. باید روزی برویم و در جنگلها بگردیم و از تک تک درختها، علفها، روخانها بپرنده ها و حیوانات وحشی پرسیم که پسرک چه روزهایی را در آنجاها گذرانده است باید از کاکوروها پرسیم که پسرک چنانچه تا شان دویده است و چند تا شا را گرفته و از آن پرنده های دم بلند بپرسیم پسرک برای چند تا شان در دم دل کرده است می دانم که اگر از روخانها

پرسیم از زیبایی پسرک خواهند گفت چقدر زیبا بود، وقتی صورتش را در رودی شست و عکسش روی آبکنان می خورد. این را می شور از بعضی نقاشها هم پرسید، اگر هنوز باشد، نقاشهای که پسرک را گاهی در جنگلها گامی در دهکده های اطراف جنگلها دیده بودند و از زیبایی او نقاشیها ساخته بودند اما آدمهای زیادی نیستند که بشوراز آنها بپرسیم پسرک را چقدر دوست داشته اند. پسرک میان آدمها و پسرکها زیادی نداشت. در جنگلهای گشت با چشمهایش پرنده ها را دنبال می کرد و با پاهایش کاکوروها. شاید هم کسانی باشند که وقتی درباره آن پسرک پرسیم خیلی فکر کنند و چیزی یادشان بیاید آه، آن پسرک وحشی را می گوئید. دیگر نمی دانم از که باید پرسید



پسرک چطور بزرگ شد فقط این می دانم که همه بزرگ می شوند و پسرک هم بزرگ شد و وقتی رسید که روی چهره قهوه ای رنگش ریش سفیدی دیده می شد مثل ریش پدر بزرگها (پدر بزرگها بهترین ریشهای دنیا را دارند) و میدانم که وقتی، کسی، برای او از بهاء الله گفت مثل اینکه جنگل جنگل، دوستی باشد و دریا، دریا، خوبه این همه سال دنبال دوست گشته بود و حالا چطور می شد دنبال این جنگل نرفت که عطر دوستی می داد و رفت مثل این که باز هم با زیش پشت خنجا منتظر است و مادر، در کلبه را در بچند می زند ... و این را هم می دانم که دوسه سال بعد او به جانی رفت که بهائیان از گوشه و کنار دنیا را آنجا جمع شده بودند

ورطاجان - اشته ایچی

نامه خدای امروز دریافت کردم و از خوشحالی گریه ام گرفت. از من خواسته بودی درباره مردم اینجا برایت بنویسم. راجع به قبایل مختلف کینیا من و خواهرم (مهرا آفرین) با کمک همه بگو برایت می نویسم. البته بیشتر این مقاله را از کتاب درسیمان ترجمه کرده ام و نقاشیهای هم از مردم اینجا برایش کشیده ام. سه سال پیش ما آمدیم اینجا که برادرم و بسیم و برگردیم، ولی همینجا ماندیم و حالا مهاجریم. پنج ماه صبر کردیم و بعد رفتیم مدرسه. ما در سال سه نالت را گذراندیم و بعد از هر ترم یک ماه تعطیلم. بیشتر بچه های مدرسه ما هندو هستند و عقیده مسیحی بچه های درس اخلاق ما بچ ناهستند. سه تا افریقایی و یک دختر ایرانی که در سوئالی بوده و من اسمال عکس از درون اخلاق ندارم، ولی عکس را که مان پارسل است برایت می فرستم.

درباره روحانی از کینیا سینه ده روحانی از کینیا تیز در رنگ گورنش فرومی کنند بعد گاورا ولی کنند، البته نمی میورد. یکی از رسمهایشان هم این است که تا یک شیونکشند نمی توانند عروسی کنند کردن بندهای فشنکی می بندند و از پرشتر مرغ کلاه و ماسک درست می کنند عربها و آفریقاییها با هم عروسی کرده و قبيله «سواهیلی» را بوجود آورده اند و قبيله این قبيله چادر سیاه بلندی پوشیده

دوست و کمک بودم. در جنگلها زندگی می کردم و از دنیا چیزی که می شناختم کاکوروها و حیوانات وحشی بود. من که در کودکی حتی یک دوست نداشتم وقتی حالا نگاه می کنم می بینم هزاران دوست و خواهر و برادر دارم از خوشحالی در پوست نمی گنیم. من اکنون خود را فراموش کرده ام و به دوستانی که در همه دنیا دارم می اندیشم و حس می کنم که به زندگی واقعی رسیده ام.

کسی که در کنفرانس لندن عموفورد دیده بود و مثل همه او را خیلی دوست می داشت ماجرای او را برای من گفت، من هم برای شما نوشتم.



تقریباً ۱۲ سال پیش بود، کنفرانس لندن. بها ئیها از قبيله های کوچک از کشورهای بزرگ از سرزمین های یخبندان از دشتهای گوم، جنگلها و کوهستانها آمده بودند. این همه دوست، همه او را دوست داشتند آنقدر زیاد که نمی شور بپرسیم چقدر او را «عموفورد» صدا می کردند. وقتی همه همراهِ گروه آفریقاییان سرود الله ایچی را می خواندند و وقتی سرخپوستها از قبيله های آنها می گفتند، نمی شد جز بدوستی فکر کرد عموفورد برای دوستانش در آنجا همین را گفت، گفت: «الله ایچی» من یک استرالیایی هستم و بسیار خوشحالم که توانسته ام اینجا نزد خواهران و برادرانم حاضر شوم من در کودکی پدر و مادرم را از دست دارم سرگردان و بدون



دیوهاشان را به شکلهای مختلفی می‌نند
مردها لباس بلند سفید می‌پوشند
و کلاه می‌گذارند قبیله دیگر «وادیگو»
است. زنهای حلقه در دماغشان
می‌کنند و پارچه به تنشان می‌بندند
قبیله دیگر بنام «تورکانا» است که
گوشت سوسمار می‌خورند. هر قبیله
رقص در رسم مخصوصی دارد. یک قبیله
در ساحل «کنیا» بنام «جیریانا» است
انفراد این قبیله از پیچی یک تکه از مهر
لباسی که می‌پوشند به خودشان می‌بندند
بعضی وقتها این قبیله ها جشن می‌گیرند
و شربت می‌دادند. این جشن ها برای
عروسی، در رکود گندم یا ذرت و پرورد
در جنگ بوده است. بعضی ها این شربت
از عسل درست می‌کردند، بعضی ها از
میوه ای بنام «کیجلیا» (زاین میوه در
ایران نیست) یک رنگ بزرگ در وسط
مجلس می‌گذاشتند و باشنگ از آن شربت
۳۷

شاخه ای که زبر شاخه پلاپ بود
بود و داشت صورتش پالک می‌کرد، او
متوجه پلاپ نشده بود. پلاپ نتوانست
بیشتر تحمل کند. از لابلای برگها آمد
و بلندترین جفتش بیرون داد.
سجابهها مثل فنز به هوا پریدند پلاپ
در حالی که گوشش صوت می‌کشید از
خوشحالی بالا و پائین می‌پرید ولی... پلاپ
این دنعه هم کار خودش را کرده بود.

روز خوش گفت و روی جای خوابش
رفت پلاپ هم با خوش خیالی چند خرنای
دیگر کشید اما کاملاً معلوم بود که محسناً
تمام شده تلو خور درن وارد آشیانه
شد و خیلی زود بخواب رفت.
وقتی بیدار شد بعد از ظهر بود. از آشیانه
بیرون آمد، سجابههای طبقه پائین
داشتند روی شاخه درخت دنبال هم
می‌گشتند. یکی از آنها درست روی



اثر: جیل نامینسون
ترجمه: کامران مصباح
پلاپ آن شب جمله غذای بعدی
چیست را چندین بار تکرار کرد در
بیرون آشیانه نشسته بود و صداهای
بلندی مثل خرناس از خودش در می‌آورد.
خواب نبود فقط گرسنه بود، جغدها
همیشه وقتی گرسنه هستند خرناس
می‌کشند. بالاخره خانم جغد صدایش
درآمد و گفت: «تو دیگر ممکن نیست
جا داشته باشی»
پلاپ گفت: «موش دام پر شده اما
ملخ دام خالی است»
خانم جغد خمیازه ای کشید، روی
جای خوابش رفت و گفت: «خیلی بد»
در همین موقع آقای جغد وارد شد و
چیزی جلوی پای پلاپ انداخت او هم
آن را یکمونه فرود داد، بطوراشتها
آوری چرب و نرم بود گفت: «خوب بود»
این چه بود؟ «آقای جغد گفت: «یک
ماهی» پلاپ گفت: «من ماهی دوست
دارم غذای بعدی چیست؟» آقای
جغد جواب داد: «رخت خواب !!!»
و به زنش شب خوش یا... فکر کنم
۳۸



مادرش را بیدار کرده بود:

پلاپ! خواهش می‌کنم پرو و باز هم راجع به تاریکی چیزهای پیدا کن، نگاه کن آن پائین یک دختر هست چو انفی روی با او صحبت کنی؟ پلاپ از لابلای برگها سرک کشید کمی دورتر از درخت یک پرمورده چکمه‌های براق سیاه و یک کت قرمز تیره و یک کلاه بافتی پوشیده بود و درش سفیدی داشت ایستاده بود. با جان سرعیتی خودش از شاخه پائین انداخت که فریاد کرد نفس عمیق بکشد یا چشمش را ببندد، خیلی هم خوب روی زمین نشست نقطه در آخرین لحظه تعادلش بهم خورد و سکندری رفت و با صورت زمین خورد دست ظریفی بلندش کرد و صدای شیرینی گفت: «آه طفلک ما مانی من طویرت شد» پلاپ سرش را به سرعت بلند کرد.

این صدا اشتباه بنظری رسید. او فکر



ی کرد فرار است با یک پرمورده صحبت کند ریش سفید نیورموی طلائی بود درها حال تعجب گفت: «درواقع من یک جغد مزرعه هستم» دختر گفت: چرا؟ ممکن عکس از دور دفتر علوم بکنم؟ آخر عکس جغد ندارم» شاید بهتر باشد روی آن شاخه بایستی» پلاپ روی شاخه پرید و کجکجا ایستاد، دختر هم روی کنده درختی نشست و شروع به نقاشی کرد و ادامه داد: «من همیشه دفترم را همراهم دارم تا اگر چیزی جالبی پیدا عکس آن را بکنم» جغد راست و پرغریب مثل یک سرباز ایستاد وقتی کار تمام شد پلاپ باورش نمی شد گفت: «این جغد عکس من است؟»

درست شبیه پدرم هستم. خوب... تغییریه دختر گفت: «من طرف اول دفترم را برای حیواناتی گذاشته‌ام که شبها بیرون می‌آیند و عکس توهم جزو همین دسته است» من عقیده دارم که تاریکی خیلی جالب است و دستش را پائین آورد و گفت: «به‌ویزایا



نی‌کنند دوست دارند اینطور به پایشان آویزان شوند. میدانم اگر تو یک بچه خفاس بودی مادرت هر جا که میرفت تراهم همراه خودش میبرد. تو را در کیسه زیر پشتم می‌گذاشت آن وقت می‌پدیشی حساب سوار می‌شوری»

پلاپ گفت: «از این کار خیلی خوشم آمد» دختر گفت: «حالا بگذار ببینم دیگر چه چیزی پیدا می‌کنم؟»

بله... جوجه تیغها وقتی احساس خطری کنند خودشان را مثل یک توپ می‌کنند. بین این عکس یکی شان آه» پلاپ روی زانوئی او پرید و دنبال جوجه تیغی گشت و گفت: «برهای من هم اگر روزی بزودی بودند می‌توانستم این کار را

سفید هند چون میدانم کسی چنین چیزی بر تیغی را نخواهد خورد.» پلاپ گفت: «درست نیست که اینقدر مطمئن باشی، من آنقدر گرسنه‌ام که هر چیزی را می‌توانم بخورم.» جوجه تیغی ایستاد و به سرعت خودش را مثل یک توپ کرد. دختر گفت: «این چه حرفی بود که زدی حتما حرفت را شنیده است.»

پلاپ گفت: «خوب، دروغ که نگفتم. دارم ضعیف می‌کنم» دختر گفت: «هان البته. فراموش کرده بودم که دارد تاریکی می‌شود و تو باید با پدر و مادرت به شکار بروی. بسیار خوب تر آنکه سفید دارم اما دوست دارم جیغت را بشنوم» پلاپ هم نفس عمیقی گرفت و طولانی‌ترین جیغش را تقدیم روست دخترش کرد دختر گفت: چقدر مطمئن!!

و پلاپ پرواز کرد و روی شاخه آشپزخانه نشست مادرش گفت: «جوجه تیغی پلاپ گفت: «دختر می‌گوید تاریکی جالب است اما من هنوز هم از تاریکی خوشم نمی‌آید اما او عقیده دارد جیغ من مطمئن است.» خانم جغد گفت: «که اینطور؟ فکر کردم که تمام این سروصداها ممکن است برای چه باشد!» پلاپ پرسید: «پدر کجا است؟» مادرش گفت: «رفته شکار» پلاپ گفت: «خیلی خوب شد آنقدر گرسنه‌ام که حق می‌توانم یک جوجه تیغی را بخورم.»

نامقام